

عیسای رنگ مملہ ای

نویسنده: نیک هورن بی

مترجم: الینا آذری



یادداشت مترجم

به دلیل کم‌شنوایی‌ای که دارم زبان انگلیسی را آن‌طور که رسم است، نیاموخته‌ام. خود آموخته خود را به جایی رساندم. و بعد از آن ترجمه دریچه‌ای تازه برای درک عمیق‌تر زبان برای من باز کرد. آغاز کار ترجمه‌هایی بودند پراکنده محض سرگرمی و انبار کردن در گوشه‌ای. آن زمان احسان عابدی -دوست عزیز و مشوقم- در روزنامه‌های بهار و جهان اقتصاد مشغول به کار بود و ترجمه‌هایی برای صفحه‌های فرهنگی به من محول می‌کرد.

ترجمه کردن داستان به طور جدی با همین داستانی که خواهید خواند آغاز شد. آن‌چه که همیشه به دنبال‌اش بودم. مازیار رحمانی داستان را به من معرفی کرد. فراتر از زبان و قدرت تصویرسازی، آن‌چه مرا مجذوب ساخت به تصویر کشیده شدن دیدگاه عموم مردم درباره‌ی یک اثر هنری بود.

در انتها، لازم است از پویا افضلی برای ویرایش و راهنمایی‌هایش تشکر کنم.

در سال ۲۰۰۰ مجموعه‌ی داستان‌های کوتاه به نام صحبت با فرشته از نیک هورنبی و یازده نویسنده‌ی دیگر از دوستان وی به ویراستاری نیک هورنبی به انتشار رسید. داستان عیسای ننگ‌ممه‌ای داستان کوتاهی ست که نیک هورنبی در این مجموعه قرار داده است.

درباره‌ی نویسنده:

نیک هورنبی متولد ۱۷ آوریل ۱۹۵۷ یک نویسنده، مقاله‌نویس، ترانه‌نویس و نمایشنامه‌نویس انگلیسی‌ست. او برای رمان وفاداری بزرگ و درباره‌ی یک پسر و همچنین برای شرح حال فوتبالی به نام تب زمین شناخته شده است. بیشتر کارهای او اغلب متأثر از موسیقی، ورزش و ذات حساس و بی‌اراده‌ی قهرمانان داستان‌هایش است. تا سال ۲۰۰۹ بیش از ۵ میلیون نسخه از کتاب‌های او در دنیا به فروش رسیده است.

هورنبی در رد هیل - سوری شهری از شهرهای انگلستان به دنیا آمد و به شهر میدنهد رفت. در شهر میدنهد به مدرسه‌ی گرامر میدنهد رفت و در کالج جیزز کمبریج انگلیسی خواند. والدین وی زمانی که او ۱۱ سال داشت از همدیگر جدا شدند.

اولین کتابی که از هورنبی منتشر شد، سال ۱۹۹۲ به نام تب زمین بود که وی در این داستان شرح حالی از تعصب خود برای باشگاه آرسنال به تفصیل گفته است. که به خاطر آن هورنبی جایزه‌ی کتاب ورزشی ویلیام هیل سال را دریافت کرد. در سال ۱۹۹۷ از این کتاب برای ساخت یک فیلم در انگلستان اقتباس شد و در سال ۲۰۰۵ یک نسخه‌ی آمریکایی آن فیلم منتشر شد. با موفقیت کتاب، هورنبی شروع به انتشار مقاله‌ها در نشریه‌های ساندی تایمز، تایم آوت و ضمیمه‌های زمان‌های ادبی و همچنین نقدهای موسیقی‌اش در نیویورکر کرد.

وفاداری بزرگ، دومین کتاب او و اولین رمان وی، در سال ۱۹۹۵ منتشر شد. این رمان که درباره‌ی یک مجموعه‌باز موسیقی عصبی و روابط ناموفق وی است، از آن برای یک فیلم در سال ۲۰۰۰ اقتباس شد.

دومین رمان وی، درباره‌ی یک پسر، در سال ۱۹۹۸ به انتشار رسید که درباره‌ی دو «پسر» مارکوس، یک نوجوان بی‌دست‌وپا ولی عزیزکرده‌ی یک خانواده‌ی تک والد و ویل فریمن، حدود سی ساله بی‌قید و بند که با رابطه‌اش با مارکوس بر عدم بلوغ و خودمحوری خود غلبه کرد. از این کتاب نیز برای ساخت یک فیلم در سال ۲۰۰۲ اقتباس شد. در سال ۱۹۹۹، هورنبی جایزه‌ی ای.ام فراستر از آکادمی آمریکایی نامه‌ها و هنرها دریافت کرد.

رمان بعدی هورنبی، چگونه می‌توان خوب بود، در سال ۲۰۰۱ منتشر شد. قهرمان زن داستان اخلاقیات و معنویات معاصر، ازدواج و والدین را کشف می‌کند. این رمان جایزه‌ی دایلو.اچ اسمیت برای داستان را برنده شد.

او بخشی از سرمایه‌ی به دست آمده از فروش کتاب بعدی‌اش صحبت با فرشته در سال ۲۰۰۲ به خیریه‌ای برای بچه‌های مبتلا به اوتیسم، اختلالی که پسر وی نیز به آن مبتلاست، وقف کرد. او یک مجموعه‌ای از دوازده داستان کوتاه که دوستان وی نوشته بودند، ویراستاری کرد و خود همچنین با داستان عیسای نیک‌ممه‌ای در این مجموعه حضور دارد.

در سال ۲۰۰۳، هورنبی یک مجموعه‌ای از مقالات درباره‌ی موسیقی‌های منتخب و احساسی به نام ۳۱ آهنگ (در آمریکا به نام کتاب آمریکا) نوشت.

هورنبی همچنین مقاله‌هایی درباره‌ی جنبه‌های مختلف فرهنگ عامه نوشته است و به طور خاص وی به خاطر نوشته‌هایش درباره‌ی موسیقی پاپ و نوارهای گلچین برای علاقمندان خود شناخته شده است. از سال ۲۰۰۳، او برای یک ستون نقد کتاب به نام «چیزهایی که خوانده‌ام» برای ماهنامه‌ی معتقد (*The Believer*) می‌نویسد، همه‌ی این مقاله‌ها در سرخوشی‌های چند بخشی ۲۰۰۴، خانه‌داری در مقابل شلختگی ۲۰۰۶، شکسپیر برای پول می‌نوشت ۲۰۰۸ و حمام‌های بیشتر حرف‌های کمتر ۲۰۱۲ جمع‌آوری شده‌اند.

رمان هورنبی برای راه دراز در سال ۲۰۰۵ به انتشار رسید، و یک فیلم بر اساس این داستان در سال ۲۰۱۴ قرار است ساخته شود. این داستان در لیست جوایز ادبی نان‌سفید بود. هورنبی همچنین دو مجموعه درباره‌ی ورزش ویرایش کرده است: سال محبوب من و کتاب پیکادور از نوشته‌های ورزشی.

کتاب هورنبی به نام کوباندن در ۱۶ اکتبر ۲۰۰۷ به انتشار رسید، این اولین رمان وی برای نوجوانان بود و در سال ۲۰۰۸ در لیست بهترین کتاب‌های ALA برای نوجوانان

قرار گرفت. قهرمان کوباندن یک پسری اسکیت‌باز ۱۶ ساله به نام سام است که مسیر زندگی‌اش با باردار شدن دوست دخترش تغییر می‌کند.

هورنبی آخرین رمان خود را با نام ژولیت، عریان در سپتامبر ۲۰۰۹ منتشر کرد. همانند رمان اول خود به نام وفاداری بزرگ، این کتاب نیز درباره‌ی یک ستاره‌ی راک منزوی که با انتشار مجدد مشهورترین آلبوم خود از انزوای اجباری خارج شد و باعث شد وی با طرفداران پرشور خود متصل شود. در روزنامه‌ی گاردین در سال ۲۰۰۹ بخش کتاب‌هایی که نباید از دست داد، این خلاصه از این کتاب نوشته شده بود.

در سال ۲۰۱۰، وزارت داستان‌ها یک موسسه‌ی غیرانتفاعی در شرق لندن را تأسیس کرد و وقف کمک به بچه‌ها و نوجوانان برای تقویت مهارت‌های نوشتن و کمک به معلم‌ها برای الهام‌بخشی به دانش‌آموزان خود برای نوشتن کرد. هورنبی در سال ۲۰۱۲ در رادیو بی‌بی‌سی ۴، هنگام پخش «تب‌های تن به تن: بیست سال بعد» از حملات افسردگی خود گفت.

کتاب‌شناسی نیک هورنبی:

رمان:

- تب زمین (۱۹۹۲)
- وفاداری بزرگ (۱۹۹۵)
- درباره‌ی یک پسر (۱۹۹۸)
- چگونه می‌توان خوب بود (۲۰۰۱)
- راه دراز (۲۰۰۵)
- کوباندن (۲۰۰۷)
- ژولیت، عریان (۲۰۰۹)

نمایشنامه:

- تحصیل (۲۰۰۹)

داستان‌های کوتاه:

- ایمان (۱۹۹۸)
- نه یه ستاره (۲۰۰۰)
- عیسای ننگ‌ممه‌ای (۲۰۰۲)
- وگرنه دوزخ (۲۰۰۵)
- همه حرامزاده را می‌خوانند (۲۰۱۲)

غیرداستانی:

- داستان آمریکایی معاصر (۱۹۹۲)
- تب زمین (۱۹۹۲)
- ۳۱ آهنگ (۲۰۰۳)
- سرخوشی‌های چندبخشی (۲۰۰۴)
- خانه‌داری مقابل شلختگی (۲۰۰۶)
- شکسپیر برای پول می‌نوشت (۲۰۰۸)
- حمام بیشتر حرف کمتر (۲۰۱۲)

ویراستاری مجموعه‌های:

- سال محبوب من: مجموعه‌ی نوشته‌های فوتبالی (۱۹۹۳)
- نوشته‌های ورزشی کتاب پیکادور (۱۹۹۶)
- صحبت با فرشته (۲۰۰۰)
- وگرنه دوزخ (۲۰۰۵)

اقتباس‌های فیلم:

- تب زمین (۱۹۹۷) به کارگردانی دیوید ایوان
- وفاداری بزرگ (۲۰۰۰) به کارگردانی استفان فریرز
- درباره‌ی یک پسر (۲۰۰۲) به کارگردانی کریس و پائول ویتز

- تب زمین (۲۰۰۵) به کارگردانی بابی و پیتز فارلی
- درباره‌ی یک پسر (۲۰۱۳) مجموعه‌ی تلویزیونی
- راه دراز (۲۰۱۴) به کارگردانی پاسکال چائومیل

جوایز و افتخارات:

- کتاب ورزشی ویلیام هیل سال : تب زمین (۱۹۹۳)
- جایزه‌ی ای.ام فراستر (۱۹۹۹)
- جایزه‌ی ادبی دابیلو اچ اسمیت : چگونه می‌توان خوب بود (۲۰۰۲)
- جایزه‌ی حلقه‌ی نقدهای کتاب ملی، لیست منتخب: ۳۱ آهنگ (۲۰۰۲)
- جایزه‌ی لندن (۲۰۰۳)
- جایزه‌ی ادبی نان سفید، لیست منتخب: راه دراز، (۲۰۰۵)
- بهترین کتاب ALA برای نوجوانان، لیست منتخب: کوباندن (۲۰۰۸)
- جایزه‌ی کتاب‌های ورزشی بریتانیایی، به خاطر سهم برجسته‌اش در نوشتن برای ورزش (۲۰۱۲)

عیسای ننگ ممله‌ای

نویسنده: نیک هورن بی

مترجم: الینا آذری

اونا هیچ وقت بهم نگفتن که جریان چیه و چرا کسی مثل من رو لازم دارن. اگه اونا حقیقت رو به من می گفتن هیچ وقت اون شغل لعنتی رو قبول نمی کردم، گرچه اگه یه کم باهوش می بودم همون روز اول ازشون می پرسیدم، چون الان وقتی به اون روزا نیگا می کنم بگی نگی گوشی دستم اومده بود. همه امون یه جایی مثل اتاق کارمندا نشسته بودیم و یه نفر داشت بهمون دیکته می کرد که چه کارها باید بکنیم و نکنیم. تا حالا برام پیش نیومده بود که تنها مرد زیرِ شصت سالی باشم که استخدام جایی بشه. چندتایی زن میونه سال و نیمه بازنشسته، یه مشت پیر خرفت و ارتشی های بازنشسته هم بودن و فقط یه نفر بود که حدوداً هم سن و سال من بود، یه مرد آفریقایی، لاغر و عجیب غریب به اسم ژوفر، یه جوری بود انگار که یه مایلی دویده باشه. ولی بعضی وقتا من یادم می ره که خودم چه جوری به نظر می آم، می دونی منظورم چیه؟ من اونجا نشسته بودم و به این خانم گوش می دادم که درباره ی فلش دوربین عکاسی و این که مردم چقد می تونن به چیزا نزدیک بشن و عکس بگیرن و اینجور چیزا حرف می زد. یه جورایی بیشتر شبیه یه کله بودم تا یه بدن کامل، چون اگه شما گرم گوش دادن به حرفای یه نفر باشین، همون شماین. اینطور نیس؟ یه کله، یه مغز، نه یه بدن. اما منظورم، منظور من این جا، در این مکان، برای این شغل اینه که من ۱۸۳ سانتی متر قدمه و ۹۵ کیلو وزن

دارم. فک کنم فقط اینم نباشه، خب من تند و تیز به نظر می‌آم. یعنی با این خال‌کوبی‌ها و کله‌ی تیغ انداخته اینجوری به نظر می‌آم، که می‌تونم مواظب خودم باشم. ولی بعضی وقتا یادم می‌ره. مثلاً وقتی دارم یه بچه نوزده ساله‌ی عوضی رو بیرون کلاب می‌پام که با یه کاپشن دویست پوندی و خزرعل گفتم می‌خواد دوس دخترشو تحریک کنه، یادم نمی‌ره که می‌تونم از پس بقیه بر بیام، ولی مثلاً وقتی دارم تلویزیون نیگا می‌کنم، یا وقتی بچه‌ها رو رو تخت‌شون می‌ذارم، یا دارم چیزی می‌خونم، به این فک نمی‌کنم که لعنتی من حسابی گنده‌ام. به هر حال موقع گوش دادن به این خانم یادم رفته بود، برای همینم وقتی بهم گفت تو قسمت «بال مرغ سوخاری جنوبی» مراقب شماره‌ی چهل و نه باشم، هیچ‌وقت ازش نپرسیدم چرا من؟ چرا تو در جنوبی یه گنده باید مراقب باشه؟ منم مثل احمقا فقط مماشات کردم، هیچ‌وقت یه لحظه هم فکر نکردم که یه جورایی من مأمور ویژه بودم.

من این کار رو گرفته بودم چون به لیزا قول داده بودم که شب کاری توی کلاب‌ها رو ول کنم. ساعت کاری زیاد نبود، - روزای دوشنبه تا پنج‌شنبه ده شب تا سه صبح، جمعه و شنبه ده شب تا پنج صبح و یک‌شنبه‌ها هم که کلاب تعطیل بود. - خب البته که با این کار تعطیلات آخر هفته‌ام به گامی رفتم و هیچ‌وقت بچه‌ها رو صبحا نمی‌دیدم، ولی می‌تونستم از مدرسه برشون دارم، چایی‌شون رو بدم، لیزا لازم نبود برای مراقبت از بچه‌ها یا چیزی نگران باشه. اون پیش یه دندون‌پزشک نزدیک خیابون هارلی کار می‌کنه، یه شغل درست و حسابی، رئیس خوب، حقوق خوب، ساعت کاری عادی از اونور هم که من کل روز بیکار بودم، دوتایی می‌تونستیم به خوبی همه‌چی رو مدیریت کنیم. منظورم اینه که ایده‌آل نبود چون هیچ‌وقت واقعاً لیزا رو درست حسابی نمی‌دیدم، یعنی وقتی بچه‌ها پایین بودن من باید لباس مسخره‌ی کارم رو می‌پوشیدم و می‌رفتم بیرون، ولی خب هر دو تا مون یه جورایی می‌دونستیم که این فقط واسه یه دوره‌اس. گه گاهی کارای دیگه‌ای هم می‌کردم. بعضی وقتا لیزا ازم می‌پرسه که اگه حق انتخاب داشتم چه کاره می‌شدم؟ لعنتی می‌دونست چه خبره و منم هیچ‌وقت راجع بهش فکر نکرده بودم. همش می‌گفتم یه تایگر وودز می‌شدم، هفته‌ای میلیون‌ها دلار، بعد از ظهرها گلف بازی تو یه جایی مثل اسپانیا یا فلوریدا، دوست دخترهای درست و حسابی و بور - البته هیچ‌وقت این یه تیکه رو نمی‌گفتم - بعد اون می‌گه نه جدی؟! و من هم می‌گم - من جدی‌ام و اون می‌گه نه تو باید واقع‌بین باشی. منم می‌پرسم پس لطف این بازی چیه؟ تو داری از من می‌پرسی اگه حق انتخاب داشتم و منم دارم می‌گم دیگه، بعد

تو می‌گی که نمی‌تونم انتخاب لعنتی‌مو داشته باشم پس قراره چی بگم؟ اونم همیشه می‌گه ولی تو برای این‌که یه گلف‌باز حرفه‌ای باشی خیلی پیری -خب حق با اونه من الان سی و هشت سالمه- در ضمن تو خیلی سیگار می‌کشی. -یه جور می‌گی که انگاری اگه سیگار بکشی نمی‌تونی گلف لعنتی رو بازی کنی- یه چیز دیگه انتخاب کن، منم می‌گم باشه پس من یه ریچارد برنسون لعنتی می‌شدم، اونم می‌گه تو نمی‌تونی همینطوری یه شبه یه ریچارد برنسون بشی باید اولش یه کاری بکنی منم می‌گم خب اول یه محافظ می‌شم، که بالاخره می‌کشه بیرون.

من می‌فهمم منظورش چیه و می‌دونم که تموم سعی خودش رو می‌کنه منو به فکر کردن راجع به زندگیم، پیر شدن و این چیزا مجبور کنه، ولی راسیتش اینه که من سی و هشت سالمه و نه تجارتی دارم و نه مدرکی. پس خیلی هم خوش‌شانسم لااقل همین شغل لعنتی اُردنگی زدن به این کله پوکای کله‌خر رو توی کلاب دارم. لیزا عالییه و اگه حواستون رو جمع کنین می‌فهمین حتی سؤال پرسیدنش نشونۀ اینه که منو دوست داره و فکر می‌کنه دنیای من این کاره، و چون واقعا اینطوری فکر می‌کنه که من انتخابایی دارم، خیال می‌کنه همون قدری که اون منو باور داره هر کی هر جا منو باور می‌کنه.

اون منتظره بگم «آه می‌خوام فروشگاه DIY راه بندازم، یا می‌خوام حسابدار بشم.» تا روز بعد با یه عالمه بروشور و جزوه بیاد سراغم ولی من نمی‌خوام فروشگاه DIY راه بندازم یا حسابدار بشم. می‌دونم چه استعدادی دارم: استعداد من گنده بودنه، منم که بیشترین استفاده رو ازش می‌برم. اگه کسی ازش بپرسه که من چه کاره‌ام، می‌گه که من مسئول امنیتی سفارتم، ولی اگه خودم همون دور و بر باشم می‌خندم و می‌گم من محافظ یه کلابم. نمی‌دونم حالا دیگه چی بگه، احتمالاً می‌گه یه کارشناس هنری‌ام. شما فقط دو هفته به اون وقت بدین از طرف من به آنتیک رودشوا نامه می‌نویسه. بعضی وقتا نمی‌فهمم تو چه دنیایی زندگی می‌کنه، فک کنم همه چی زیر سر کاری باشه، که تو دندون پزشکی داره که کلی آدم می‌بینه و همه اندازه‌ی من یا نصف من و پول حسابی باهاشونه. اینه که گه گیجه می‌گیره که چی تو این دنیا درسته و چی غلط.

ولی همون جور که گفتم مسئله ساعت کار تو کلاب نبود، این آخریا لحظه‌های بدی رو موقع کار داشتم که خب درباره‌شون به لیزا گفتم چون ترسیده بودم، اونم مثل همیشه دیوونه‌بازی درآورد که منم بهش قول دادم که جمعه‌ش می‌کنم. ببین دردسر اینجاس که اصلاً اهمیت نداره تو چقدر تند و تیزی، منظورم اینه که من خیلی راحت می‌تونم نصف اون بچه‌هایی رو که کازابلانکا رو گز می‌کنن با یه دست از گردن بگیرم شون و

پرتشون کنم بیرون، وقتی تو می‌تونی این کارو بکنی... تو اینجوری برداشت کن که من لازم نبود پشتِ هم شرت مو عوض کنم - یعنی از ترس خودمو خیس نمی‌کنم - (البته که شرت مو عوض می‌کنم، یه درصد اگه فکر کنی من یه حروم‌زاده‌ایم که بهداشت واسم مهم نیس)، ولی الان همه یه جورایی مسلح‌ان، هیشکی هم نمی‌گه که من هوآتو دارم همه می‌گن که من تیکه پاره‌ات می‌کنم، سوراخ سوراخت می‌کنم، آره این کارو می‌کنم، بعدم نشونت می‌دن که چی دارن و خب تو فکر می‌کنی این دیگه چه جهنمی‌ایه اصلاً شوخی نیست، چطوری می‌تونی وقتی یه نفر چاقو داره از خودت دفاع کنی؟ واقعاً نمی‌تونی. به هر حال یه ماه پیش بود یه هم‌چین عوضی‌ای رو که داشت یه دختره رو که با دوستاش اومده بود اذیت می‌کرد از کلاب انداختم بیرون. راستش رو بگم یه کمی بیشتر از اون‌چه که واقعاً حش بود زدمش، چون حسابی رفته بود رو مخم. چیز بعدی که فهمیدم این بود که اون یه چیزی... یه چیزی... در آورد که من به عمرم مثلش رو ندیده بودم یه جورایی یه میخ‌گنده پونزده سانتی خیلی کهنه و تیز بود و یهو حمله کرد و گفت: «می‌کشمت!» واقعاً شانس آوردم چون انگار اونم ترسیده بود و میخه رو از اون وری گرفته بود دستش، یعنی انگاری زمین رو به جای من نشونه گرفته بود، که تونستم دستش رو تا اون‌جایی که می‌تونستم محکم پس بزنم، که میخه از دستش افتاد و پریدم روش و گرفتمش. به پلیس زنگ زدیم و اونا اومدن گرفتنش. ولی وقتی اونا رفتن من راستی راستی داشتم می‌مردم. بس بود. می‌دونم مردم چه فکری می‌کنن؟ اونا فکر می‌کنن اگه این شغلیه که تو انتخاب کردی پس هر بلایی هم به خاطرش سرت بیاد باس قبول کنی. حتماً هم چون خودت می‌خوای و چون یه بوزینه‌ی گنده هستی که دلت می‌خواد کون ملت رو پاره کنی. خب تخم سگا، من دلم نمی‌خواد به مردم آسیبی بزنم، برای من یه شب خوب توی کازابلانکا شبی‌ایه که هیچ اتفاقی نیفته. منظورم اینه که شاید مجبور شم جلوی خیلی از آدمایی رو که میان بگیرم چون زیر سن قانونی هستن یا از کنترل خارجن، ولی من شغلم رو اینجوری می‌بینم که کمک کنم ملت بدون این‌که از وحشیا بترسن اوقات خوشی داشته باشن. واقعاً همین‌طوره. خب من مادر ترزا یا هم‌چین کسی نیستم، کار خوبی هم انجام نمی‌دم یا دنیا رو نجات نمی‌دم که، اما این شغل یه تیکه گه به تمام معناس. قبول کنین من مرد یه خانواده‌ام. من نمی‌تونم ساعت دو صبح با یه آدمی که یه چیزی مث میخ رو سمت من نشونه می‌گیره سروکله بزنم، من نمی‌خوام بیرون یه کلاب احمقانه بمیرم. پس با لیزا صحبت کردیم و تمومش کردم. من شانس آورده بودم چون هر دو هفته یه بار سر کار نمی‌رفتم.

خب اونا نمی داشتن کمک هزینه‌ی دولتی بیکارا رو بگیرم چون کارم رو داوطلبانه ترک کرده بودم. من بهشون گفتم: «ولی اون احمق یه میخ داشت.» اون زنه گفت: «خب شما باید به کمک بقیه‌ی کارکنا باهاش روبرو می شدین.» اونا حتی یه شغل اداری بهم پیشنهاد دادن. به اون بچه‌ی میخ دار هم یه اختاریه دادن. با این وجود چندون اهمیتی نداشت، چون من این موضوع رو خیلی صریح و رک تو اداره‌ی استخدام فهمیدم. پولش خیلی کمه ولی ساعت کاریش خیلی بهتره. خیلی بهم لطف شده بود. مگه چقدر سخت می تونه باشه جلوی یه نقاشی وایسادن؟

خب ما صحبت‌های اولیه رو کردیم و بعد تو گالری به جاهای خودمون هدایت شدیم. تو مسیر داشتم سعی می کردم بفهمم که هیچ قبلاً تو یه گالری هنری بودم یا نه. شما ممکنه فکر کنین باید یادم بیاد، ولی دردرس این جاس که این گالری هنریا دقیقاً همون چیزی هستن که شما انتظارشو داری - راهروا و یه مشت عکس آویزون از دیوارا که مردم دور و برشون می پلکن - حالا من چه جوری یادم بیاد که قبلاً تو گالری بودم یا نه؟ یه جورایی حس می کنم که انگار بودم، اما شاید هم فقط تو یکی از برنامه‌های تلویزیونی یا فیلمی چیزی دیده باشم. یه چیزایی هم تو فیلم آماده برای کشتن ۲ هست، یا نیست؟ همون جایی که یارو می خواد یکی رو بگیره بعد هی اونا همدیگه رو تو اتاقای مختلف می بینن. به هر حال به ضرس قاطع می تونم بگم که من هیچوقت این جور جاها بهم خوش نگذشته. اگر هم بوده باشم لابد اردوی مدرسه بوده که مثل تموم اردوهای مدرسه واقعاً حوصله سر بر بودن. تنها چیزی که الان یادم می آد یه بار ما رو برده بودن ویرانه‌های رومانی یا یه همچین جایی و من چند تیکه موزاییک کندم - روی لبه وایساده بودم یه کمی با پاهام لقشون کردم و وقتی معلم داشت حرف می زد من انگار که می خوام بند کفشمو ببندم خم شدم و یه کمی ریختم تو جیبم. وقتی برگشتیم توی اتوبوس به باقی پسرا نشونشون دادم، بعد معلوم شد همه دقیقاً همین کار رو کرده بودن و ما نصف اون کف لعنتی رو کف دستامون داشتیم، بعد معلوم شد اون یارو مسئول اونجا گذاشته دنبال اتوبوس، آخر سر هم همه امون مجبور شدیم بریم جلو و اون چیزایی رو که کنده بودیم بریزیم توی یه کیف. حسابی برای اون کار افتاده بودیم تو دردرس. به هر حال خیال می کنم ما یه وقتی یه گالری هنری رفته بودیم ولی گمون نکنم چون هیشکی جلوی یه نقاشی راه نمی رفت.

خب موضوع اینه که این گالری تو اتاقای اولیش معمولی به نظر می رسه - عکس میوه و این جور چیزا - ولی کم کم مرموز می شه. اول ما از جلوی چند تا اتاق رد شدیم که

تابلو چیزی جز یه مشت لگه نبودن، بعد وقتی به طرف خودمون -نمایشگاه- جدید- رفتیم، تابلوی چندانی در کار نبود. تیکه‌هایی از حیوونا همه جای اتاق و یه مشت خیمه تو گوشه‌ی اتاق بودند و یه مشت هم توپ پینگ‌پنگ تو هوا آویزون بودن. و یه خونه‌ی کوچیک بتونی و ویدئوهایی که مردم شعر می‌خوندن. بیشتر شبیه بازگشایی یه مدرسه بود تا یه گالری هنری، این‌جا زیست‌شناسی، اون‌جا علوم، اون پشت ادبیات انگلیسی، بعد از در توالت مطالعات رسانه‌ای...

یکی از این پیر پاتالا به اسم تامی که کلی هم واسه تایم استراحت غر زده بود، گفت: «منم می‌تونستم اینا رو دُرُس کنم.» منم بهش گفتم: «آره الان می‌تونی پیرمرد خرفت. حالا که اینا رو دیدی می‌تونی اینا رو درست کنی ولی قبلش حتی ایده‌اش هم به ذهنت نرسیده بود، پس الان دیگه خیلی دیره.» خیلی از خودم راضی بودم. من اینو غیر از اون قسمت پیر خرفت از یه معلم تو مدرسه دزدیدم. یه بار تو مدرسه داشتیم شعر می‌خوندیم و یه بچه دقیقاً چیزی که تامی گفته بود، گفت: «من خودمم می‌تونستم این شعر و بگم.» چون این شعره آسون بود، کوتاه بود، همه‌ی کلمه‌ها رو بلد بودیم و قافیه هم نداشت. معلم گفت: «نه تو نمی‌تونستی. الان می‌تونی چون فقط از روش کپی می‌کنی ولی تا حالا بهش فکر نکرده بودی.» من فکر کردم خیلی هوشمندانه بود. به هر حال تامی از اون موقع که بهش گفتم پیر خرفت دیگه با من صحبت نکرد، منم از این موضوع خیلی راضی‌ام.

برام مهم نیست این هنره یا نه، یا کی می‌تونست این رو بسازه. نکته‌اینه که بخش ما خسته کننده نیست. اتاقای دیگه که عکسای گاو دارن خسته کننده‌ان، ولی اتاق ما که توش گاوا‌ی واقعی داره که همه‌اشون تیکه تیکه شده‌ان خسته کننده نیست. شاید جایی درسی حرفی واسه‌ی گفتن داشته باشن، نه؟ با این که نمی‌شه برای همه چی این کار رو کرد ولی من می‌تونم ببینم. منظورم اینه که می‌شه با گاوا و خیمه‌ها و خونه‌های کوچیک، همچین کاری کرد ولی مثلاً واسه یه رودخونه‌ی لعنتی جواب نمی‌ده و تو هنوز مجبوری اونو نقاشی کنی.

به هر حال گروه ما کوچیک‌تر و کوچیک‌تر می‌شد، چون اون خانومه هرکدوم از ما رو به جایی که باید وایسیم می‌برد، انگار تو اتوبوسش نشسته بودیم و ما رو پیاده می‌کرد. معلوم شد که من آخرین مسافر هستم. مثل اون موقعی که خیلی سالا قبل این که بچه‌ها به دنیا بیان، من و لیزا رفته بودیم اسپانیا و یه اتوبوس بود که ما رو از فرودگاه می‌برد به هتل هامون و همه‌ی مسافرای حروم‌زاده‌ی دیگه قبل ما دم هتلشون پیاده شدن، چون

هتلمون دو مایل از ساحل لعنتی دور بود. نقاشی من یه چیزی تو همون مایه‌ها بود. کلاً یه گوشه‌ی پرتی از گالری بود، یه اتاق مخصوص خودش داشت و یه پرده‌ای هم جلوی در ورودی بود طوری که اتاق از بقیه‌ی گالری جدا می‌شد. بیرون اتاق یه تابلو بود که روش نوشته بود: «هشدار! در این اتاق یک اثر نمایشی با ذاتی بحث‌برانگیز قرار دارد، اگر گمان می‌کنید ممکن است به شما توهین شود، لطفاً داخل نشوید. بالای ۱۸ سال فقط.»

خانمه هیچی نگفت، فقط انکار کرد. هیچ نرسید ممکنه بهم توهین بشه یا نه. گفت: «تو این جایی، حواست باشه ما این جا منتظر دردمسیریم.» و رفت. رفتم پشت پرده، روی یه دیوار بلند یه عکس گنده از عیسی بود. می‌تونم بگم تقریباً سیصد سانتی طول و صد و شصت-هفتادی هم عرضش بود. یه چیزی تو این مایه‌ها. این عکس عین همون عکسایی بود که قبلاً از اون دیدین- چشاش بسته با یه تاج قدیمی خار رو سرش- مال موقعی بود که روی صلیب بود، نه؟ تو مایه‌های نمای نزدیک از سر و شونه‌هاش، جوری که از صلیب چیز زیادی معلوم نیس. اما این تصویر چی داره که تصویرای معمولی ندارن یا برای من ندارن؟ به هر حال، اینه که تو واقعاً می‌تونی بگی لعنتی چقدر به میخ کشیده شدن باید درد داشته باشه. معمولاً اینطور به نظر می‌رسه که خوابش برده ولی این یکی انگار صورتش از عذاب هم کشیده بود، واقعاً هیچ‌وقت نمی‌خوای جای اون باشی. پس اولین چیزی که به ذهنم رسید که اه این عکس خوبیه چون تو رو وادار به فکر کردن می‌کنه و من معمولاً به این جور چیزا فکر نمی‌کنم. آخرین باری که دور و بر عیسی بودم سه سال پیش عروسی خواهر لیزا بود. و دومین چیزی که به ذهنم رسید -من کلاً اون تابلوی هشدار و پرده و این چیزا رو برای یه لحظه فراموش کرده بودم- این بود که کدوم خری با دیدن این عکس بهش توهین می‌شه؟ چون تو می‌تونی بری هر کلیسایی و یه همچی چیزی رو ببینی. نه خیلی واقع‌بینانه‌ست. ممکنه تحت نظر والدین برای بچه‌ها مناسب باشه تا این که اصلاً نبیین، ولی می‌دونم اساساً اینجور چیزا سیبیل و ریش و تاج خار و غم هست. ولی بین وقتی می‌ری پشت پرده فقط تصویر و صورت رو می‌بینی نمی‌تونی از دور بگی که چطوری این رو کشیدن. تو باید کاملاً نزدیک باشی تا چیزای دیگه رو هم ببینی. من نمی‌تونستم این بلبشو رو درک کنم. فقط این به فکرم رسید که این مردم مذهبی، دیوونه‌ها. چون اونا بیشترشون یه پا دیوونه‌ان، نه؟ منظورم اینه که همه‌چی شون به خودشون مربوطه، ولی تو با یکی از اینجور آدم‌ها ازدواج نمی‌کنی؟ مگه نه؟

یه صندلی جلوی تصویر بود، من رفتم طرفش تا روش بشینم و هرچی نزدیک تر می شدم می فهمیدم که این تصویر از صدها، هزارها شاید هم میلیون ها تصویرای کوچیک مثل موزاییک هایی که من از ویرانه های رومانی کُندم، دُرُس شده. وقتی که من کاملاً نزدیک شدم دیدم که این ها میلیون ها مربع های کوچیک در واقع عکسای خیلی کوچیکی بودن و هر عکس حداقل یه سینه ی زن داشت. پس... می دونی در واقع اون عکسا هم هر کدوم از یه مشت نقطه دُرُس شده بودن. خب این جوری تصویر عیسی شکل گرفته بود، غیر این که اون نقطه ها نُک ممه بودن. به همین دلیل بود که اسم عکس عیسی نُک ممه ای بود. ممه های بزرگ و کوچیک، نُک ممه های کوچیک و بزرگ، ممه های سیاه و ممه های سفید. و بعضی عکسا حتی چهار تا پستون توش بود. خب می دیدم که بعضی از این عکسا از مجله های سوپر در اومده بودن، یعنی اون اینا رو بریده بود و چسبونده بود رو این. باید سالا وقت گذاشته باشه. خب تازه دو زاریم افتاد که اون تابلوی هشدار واسه چی بود.

بعدش از تصویر بدم اومد. تا دو دقیقه قبل دوستش داشتم، حالا ازش بدم می اومد. و از اون یارو هم که اینو دُرُس کرده متنفر شده بودم. مریض جنسی. پایین تر رفتم تا اسم اون یارو هنرمندی که اینو ساخته ببینم که فهمیدم یه زن بوده به اسم مارتا مارشام. چطوری می شه یه زن بود و این کار رو کرد؟ می تونستم قبول کنم یه مرد تنها با یه عالمه مجله های کثافت؟ اما یه زن؟ دلم می خواست یه نفر این برنامه رو داشته باشه که این عکسو یه جوری به گا بده و به خودم گفتم اگر می خواست اینکارو بکنه من جلوشو نمی گیرم، حتی ممکنه کمکش هم بکنم. به خاطر این که توهین آمیزه. این غیرعادی و توهین آمیز نیست که عکس عیسی رو از نُک ممه بسازی؟

یه چیزی که قبلاً یادم رفت بگم این بود که حدوداً ساعت شیش بعد از ظهر بود و هنوز نمایشگاه برای همه باز نشده بود. یعنی نمایشگاه روز بعد افتتاح می شد، ولی ما برای بازگشایی و مهمونی شب اول اون جا بودیم. وقتی که اولین بازدیدکننده ها با لیوان شراب به دست اومدن داخل من همچنان داشتم همه ی اون عکسای کوچیک رو نیگا می کردم. یه حس بدی بهم دست داد انگاری مچم رو در حال دیدن عکسای کثیف گرفته باشن، تعارف نداریم که دقیقاً کاری بود که داشتم می کردم. من سریعاً نگاهمو دزدیدم و در حالی که اون دو تا یه زن و یه مرد داشتن به تصویر نگاه می کردن من کنار صندلی با دست هایم در پشت، نگاهی رو به جلو مثل یه پاسبون وایسادم. زنه گفت: «خیلی دوست داشتنی ایه، نه؟» اون حدوداً هم سن من بود، موهای کوتاه،

کاملاً شیک و مُدِ روز. مرده گفت: «دوست داشتنی‌ایه؟» یارو خیلی مطمئن به نظر نمی‌اومد، پس تصمیم گرفتم که مرده رو بیشتر از زنه دوست داشته باشم حتی با وجودی که اون موهای مسخره و پرانتزی و یه لباس رسمی داشت.

زنه: «اینطوری فک نمی‌کنی؟» مرد شونه بالا انداخت و اونا از اتاق رفتن بیرون. اون‌جا از این جور وسیله‌ها اصلاً نبود، ازین چیزا که تو کمدهای تلویزیونی ازش یه مسخره‌ای می‌سازن، نگاش می‌کنن و درباره‌ش چرت و پرت می‌گن. -با تجربه‌ای که تو این دو روز دارم، به هیچ وجه نیست. بیشتر مردم چیز زیادی نمی‌گن. نگاه می‌کنن و می‌رن. اگه از من بپرسی اونا از چرت و پرت گفتن می‌ترسن که این موضوع منو کلافه کرده، چون یه بار که برای مدتی اون‌جا نشسته بودم دلم می‌خواست یه چرتی بشنوم که بهش بخندم. ولی نبود. -زوج بعدی جوون‌تر بودن، بیست و خرده‌ای، تیپ دانشجویی زده بودن و من بیشتر از عکسه براشون جالب بودم.

یارو گفت: «لعنتی»

- هان؟

- اونو نیگا.

دختره به من نگاه کرد و خندید. انگار که من بخشی از نمایشگاه بودم و نمی‌تونستم بشنوم که اونا چی می‌گن. دختره گفت: «خب، می‌شه اونا رو سرزنش کرد؟» و اونا هم رفتن. تو این لحظه من دیگه کم‌کم داشتم برای این زنه مارتا متأسف می‌شدم. منظورم اینه که نمی‌دونم چن سالِ آزگار لعنتی تو باید بشینی پای همچی کاری، بعد مردم بیان منو ببینن، بخندن بعدش هم گورشون رو گم کنن. شاید باید نصف مواجب یا چه می‌دونم هرچی رو که می‌گیره ازش بخوام.

همون لحظه که دانشجوها رفتن، پرده به عقب برگشت و من صدای زنه رو شنیدم که انگار داشت می‌گفت: «تا-را» بعد یه گروهی آدم اومدن تو، دو تا پسر جوون، یه زوج سن و سال‌دار و یه دختر جوون.

زن پیره گفت: «اوه مارتا، فوق‌العاده‌ست. همه رو به وجد می‌آره» خب من به جمعشون نگاهی انداختم و خب خیلی راحت حدس زدم اونا مادر و پدرش و دوست پسرش و شاید برادرش باشن. مارتا حدود سی ساله بود، و اون اصلاً شبیه اون چیزی که فکر می‌کردم نبود- نه موهای رنگ شده، نه دماغ سوراخ شده و این جور چیزا- خیلی ساده بود، واقعاً. اون یه لباس بلند سبز تو مایه‌های دامن هندی و ژاکت راه راه پوشیده بود و موهای بلندی داشت. اما... واقعاً ظاهرش خوب و دوستانه بود.

برای یه لحظه شک کردم که آیا پدر مادرش درباره‌ی نِک ممه‌ها و این چیزا می‌دونن یا نه؟ چون من هم اول وقتی وارد اتاق شدم عکس رو دوست داشتم. ولی بعدش فهمیدم شکام احمقانه بود، حتماً اون یه چیزی درباره‌ی کارش قبل اینکه بیان یا حتی شاید خیلی سال‌ها قبل بهشون گفته. پس چه جور مادر پدری هستن اونا؟ من می‌دونم چه اتفاقی برام می‌افتاد اگه به بابام می‌گفتم می‌خوام یه عکسی از عیسی با ممه درس کنم. شاید می‌خواست سینه‌ی زنا رو ببینه ولی حسابی واسه‌ی اون قسمت عیسی ادبم می‌کرد. خب من به مامان بابای مارتا نگاه می‌کردم و سعی می‌کردم سر از کارشون در بیارم. باباش قد بلند بود، یه جین پوشیده بود و موهای خاکستری بلند دم اسبی داشت، مامانش هم جین پوشیده بود ولی مامانه بیشتر به نظر می‌اومد که مامان یکی باشه تا باباش. به هر حال اونا شبیه هنرمندا بودن. یه جوری به نظر می‌اومد انگار همه توی خونه دور هم می‌شینن ماری‌جوانا می‌کشن و نقاشی می‌کنن، احتمالاً واسه همین بود که هیشکی به خاطر ساختن عیسی از عکس سوپر یه پشت دستی به مارتا نزد.

مارتا گفت: «می‌خوام یه عکس دسته جمعی از خودمون این‌جا بگیرم.» بعد به من نگاهی کرد و پرسید: «امکانش هست؟»

من گفتم: «نه»

- راستی من مارتا هستم.

- دیو...

- سلام دیو.

ما به هم دست دادیم، بعد اون دوربینش رو به من داد. یه عکس دسته جمعی ازشون در حالی که پوزخند می‌زدن و اشاره می‌کردن انداختم و نمی‌فهمیدم این دیگه چه جورشه دیگه. ولی خب همون لحظه دلم می‌خواست که اونا یا آدمایی مثل اونا رو بهتر می‌شناختم، چون اونا خوب و خوشحال و جذاب به نظر می‌اومدن. من یه بابا با موهای خاکستری دم اسبی به جای یه آدم پیر بدبخت که همش راجع به ایرلندی‌ها و سیاه‌های لعنتی حرف می‌زد، می‌خواستم. به نظرم اومد اگه من یه بابا مثل اون داشتم هیچ‌وقت کارم به ارتش که بدترین گهی که تو زندگیم خوردم، نمی‌کشید.

من می‌خواستم از اونا سئوالایی بپرسم. می‌خواستم از مارتا بپرسم چرا این کارو کرده؟ و چرا باید اینا نِک پستون باشن؟ چرا عیسی؟ و اینکه آیا در واقع می‌خواد مردم رو ناراحت کنه؟ می‌خواستم از اونا بپرسم که به مارتا افتخار می‌کنن؟ ازش خجالت می‌کشن یا چی؟ اما من هیچ‌چی نپرسیدم و اونا هم هیچ‌چی نگفتن که منو روشن کنن؛

بعد عکس اونا درباره‌ی این که کجا برن و چی بخورن صحبت می‌کردن و این که آیا کسای دیگه‌ای که می‌شناسن به مهمونی شون میان یا نه... همچنین چیزایی. قبل این که برن، مارتا اومد طرف من و گونه‌ی منو بوسید و گفت «مرسی» من وا رفتم، می‌فهمی؟ «آه، چیزی نبود» ولی من واقعاً خر کیف شدم که اون اینکارو کرد. این به من احساس خاص بودن داد، انگاری که من یه شغل مناسب و مهمی دارم. مارتا لبخند زد و رفت.

شب، بعد مهمونی من رفتم خونه و به لیزا درباره‌ی عکس گفتم. باورش نمی‌شد، گفت چقدر زنده‌ست و چطوری این عکس الان روی دیوار یه گالری خیلی مشهور هس؟؟ به یه دلایلی حس کردم باید یه جورایی ازش دفاع کنم و طرف مارتا رو گرفته بودم. نمی‌دونم چرا؟ شاید کمی بهش علاقمند شده بودم، شاید ظاهر خونواده‌ش رو دوس داشتم، شاید بهشون اعتماد کرده بودم و انگار از اونا خط می‌گرفتم. چون من می‌دونستم اونا آدمای خیلی خوبی‌ان و چون اونا هیچ مشکلی با عیسایِ نِک ممه‌ای نداشتن پس لابد چیزی نیست. و به هر حال چیزایی که لیزا باهاشون تو بحث پیش می‌رفت خیلی عامیانه بودند «وقتی کسی نیست تو باید اونو ببری و تیکه تیکه‌ش کنی.»

گفتم: «بعد این همه زحمتی که کشیده؟»

- قانع‌کننده نیس، منظورم اینه که پس هیتلر هم خیلی زحمت کشیده، نه؟
- چی کار به تو داره؟ مجبور نیستی که بری اونجا و اون عکسو ببینی.
- خب من دوست ندارم بدونم که یه همچی چیزی اون جاس، من از مالیاتم دارم بالاش پول می‌دم.

از مالیات! از مالیاتش چقدر می‌ره بالای «عیسایِ نِک ممه‌ای؟». شبیه این دیوونه‌هایی شده بود که پای برنامه‌های رادیو تلفنی می‌شنوی. من یه دو پَنسی از جیم برداشتم و پرت کردم طرفش. گفتم «اینم مالیات تو، بهت پس می‌دم که یه وقت ضرر نکنی.»

- چرا همچی می‌کنی؟

- چون فکر می‌کنم اون خوبه، باهوشه.
لیزا قبول نمی‌کرد که کارش زیرکانه باشه، فکر می‌کرد که احمقانه است. و من فکر می‌کردم احمق خودش و بهش هم گفتم و تا وقتی که رفتیم بخوابیم دیگه با هم حرف نزدیم.

خب دیروز صبح من سوار اتوبوس شدم که برم سرکار، یه روزنامه‌ای رو که اونجا روی صندلی جا مونده بود برداشتم، نقاشی من تو روزنامه کل صفحه‌ی هفت رو گرفته بود.

روش نوشته بود «معترضان این تصویر بیمارگونه را نشانه گرفته‌اند.» و بعدش همه‌ی این نوشته‌ها درباره‌ی این‌که چه رسوایی و فضاحتی ست و این جور چیزا بود و دار و دسته‌ی کلیسا و حزب محافظه‌کار راجع به این‌که نباید به این کار اجازه‌ی نمایش داده می‌شد، حرف زده بودن. و یه پلیسه هم گفته که ممکنه بخوان با مارتا مصاحبه کنند و از او به خاطر این وقاحت شکایت کنن. همه‌شو خوندم و فکر کردم که هیچ‌وقت اخبار رو دنبال نکرده بودم، به خاطر این‌که خب من این‌طوریم. اون‌جا اتاق منه، فضای خصوصی منه، به طور غریبی شروع کردم به فکر کردن که این عکس مال منه. احتمالاً به جز مارتا کسی به اندازه‌ی من انقدر طولانی به این تصویر نگاه نکرده و این یه جورایی به من حس مسئولیت می‌داد که مراقبش باشم. که همون جوریه، اگه درست راجع بهش فکر کنین می‌فهمین خب اصلاً این شغل منه. من این آدمایی رو که می‌گن اون بیماره دوست ندارم، چون هم هست هم نیست و من خوشم نمی‌آد این‌که پلیسه می‌گه می‌رن از مارتای وقیح شکایت کنن و این‌که می‌خوان عکس رو از دیوار بکشن پایین. بیرونش که نوشتن اگه فکر می‌کنین ممکنه خوشتون نیاد نرین تو، پس چرا می‌رین؟ می‌خوام به مردم بگم که چی برداشت می‌کنم. که بعضی چیزها رو اگه از دور نیگا کنین زیبان و اگه از زاویه‌ی دیگه‌ای یعنی از نزدیک نگاه کنین زشتن. بعضی وقتا همین احساس رو نسبت به لیزا دارم. وقتی ما داریم می‌ریم بیرون موقعی که اون بزک و دوزک کرده می‌آد توی اتاق با خودت فکر می‌کنی اون می‌تونست یه مدل باشه و بعضی وقتا هم شباهت از خواب بیدار می‌شم و می‌چرخم در حالی که فقط دو سانت از من فاصله داره، بد نفس می‌کشه و یه ذره خروپف می‌کنه تو فکر می‌کنی که آه مرده شورتو ببرن... خب مهم نیست چی فکر می‌کنی، ولی اون لحظه به این فکر نمی‌کنی که اون می‌تونست یه مدل باشه. به هر حال مارتا یه جورایی یه ذره شبیه اونه. اما اگه این مردم کار خودشونو بکنن کسی چیزی نمی‌بینه... نه نباید اینطوری بشه، نه بعد این همه زحمت، اون همه بریدن و چسبوندن.

می‌دونستی نمی‌شه تو گالری سیگار کشید؟ منم نمی‌دونستم، لعنتی.

وقتی رسیدم اونجا، یه عالمه آدم بیرون گالری وایساده بودن. یه عده تو صف بودن واسه بازدید، یه عده هم معترض؛ پلاکارد داشتن و سرودهای روحانی می‌خوندن، یه سری برنامه‌سازای تلویزیونی و عکاسا هم بودن. کلاً همه چی یه کمی آشفته به نظر می‌اومد.

من فقط همه رو کنار زدم و در جلوی رو زدم و اجازه‌ی ورود رو از پشت شیشه نشون دادم تا یکی در رو برام باز کرد.

یکی دیگه وقتی داشتم می‌رفتم لباسمو عوض کنم بهم گفت: «روز شلوغی انتظارت رو می‌کشه.» منم با خودم گفتم آره خودم هم منتظرش بودم.

اولش چیز خاصی اتفاق نیفتاد. یه گروه ثابتی از مردم می‌اومدن تو، عکس رو می‌دیدن و بعضی‌ها هم یه قدقداایی می‌کردن و می‌رفتن. اما چیز هوشمندانه درباره‌ی این عکس اینه که باید به عکس نزدیک باشی تا بهت توهین شه چون اگر اون سرِ اتاق وایسی هیچی غیر از صورت مسیح رو نمی‌تونی ببینی. همین قضیه اونا رو دقیقاً احمق جلوه می‌داد. چون اونا باید برن جلو و دماغشون رو بچسبونن به عکس تا نک ممه‌ها رو ببینن و خب آدم نتیجه می‌گیره که اونا منحرف‌ان. اول از همه اونا تابلوی هشدار دم در رو که می‌گه «نرین تو» نادیده می‌گیرن بعد کل اتاق رو گز می‌کنن و می‌رن تا برسن به تابلو بعد می‌گن: «آه چه زننده!» پس اونا واقعاً خودشون کونشون می‌خاره.

یه ساعتی بعدش بود که اولین دیوونه به تورم خورد. اون واقعاً شبیه دیوونه‌ها بود، یه تیکه‌هایی از موهاش نبود، انگار کله‌اشو بید زده باشه. یه دونه از این عینک گنده‌ها زده بود عینهو یه جغد روانی. عین دیوونه‌ها هم لباس پوشیده بود، با این که هوا گرم بود یه کت زمستونی پوشیده بود، که روش پر این پیکسلا بود که روشن نوشته بود: «دنبال من نیایید، من هم گم شده‌ام...» «هیولای عزیز من پف کیکم.» بوی گندی می‌داد. خب اینطوری سخت نیس فهمیدن این که اون یه دیوونه‌س، یعنی نه که یه دیوونه‌ی زیرپوستی بلکه یه دیوونه‌ی درست و حسابی.

به عکسه چن لحظه‌ای زل زد و بعدش رو زانوهایش خم شد و بنا کرد به دعا کردن. همه‌ی دعاش این بود «ای پدر آسمانی، ای کسی که تنها پسرِت عیسی مسیح را به ما بخشیده‌ای که روزی ما را نجات بدهد، به ما خیر و برکت عنایت فرما و...» اما چیزی که عجیب بود این بود که نمی‌تونستی بفهمی که آیا واقعاً داره دعا می‌کنه؟ چون داشت به عکس مسیح نگاه می‌کرد، شایدم داشت مثل اونایی که تو فیلم «جن‌گیر» دعا می‌کردن تا از شر ارواح پلید توی اتاق خلاص شن، دعا می‌کرد. به هر حال من بعدِ یه مدتی کلافه شدم و یه قانونی از خودم درآوردم.

- ببخشین آقا، ما تو گالری اجازه‌ی زانو زدن به هیچ احدالناسی نمی‌دیم.

- من برای روح ابدی تو دعا می‌کنم.

- آقا من مأورم و معذور، ما اجازه‌ی زانو زدن به هیشکی نمی‌دیم، نه عکاسی با فلش

نه ساندویچ نه زانو زدن.

بلند شد و به قد قد کردنش ادامه داد، که من بهش گفتم: «راستی دعا کردنم اینجا ممنوعه.»

- غمت نیست؟

- راجع به چی جناب؟

- به خیالت نیست کجا داری می‌ری؟

- کجا می‌رم؟

- جهنم، مرد! اونجایی که شیاطین تخم چشمتو می‌خورن و شعله‌ها تا ابد تو رو از داخل می‌سوزونن.

- نه واقعاً جناب؟!

یعنی منظورم این بود که من رو برای وایسادن جلوی یه عکس به جهنم نمی‌فرستن. به هر حال واقعاً که نمی‌خوای که این خزعبلات خوردن چشم و آتیش و اینجور چیزا رو باور کنی؟ خیلی خوشایند نیست، مگه نه؟ منظورم اینه که دیوونه بودن چه عالمی داره؟ اون این جا چی کار می‌کنه؟ فقط سرگردون دنبال چیزایی می‌گرده که اونو ریشه بندازه به جونش و رو زانوش خم شه و غر غر کنه؟ تموم زندگیش دور و بر چهارراه سوهو و کینگ سرگردونه؟ اگه این طوره جای تعجب نیست که اون یه دیوونه باشه. اگه هیچ وقت با بچه‌ها بازی نکنی - از من می‌شنوی اون یارو بچه هم نداره - یا با رفیقات مشروب نخوری - شرط می‌بندم که دوستاش هم مثل خودش روی زمین ولان - یا سریال فرازر ۳ نگاه نکنی - فرازر رو خیلی دوس دارم - تو هم سرنوشت همین می‌شه، نه؟

تو اون گیر و دار که داشتم فکر می‌کردم با این یارو چی کار کنم، یه چند تا خانوم اومدن تو و اون عقب‌نشینی کرد و همه چی یه مدتی آروم گرفت. اما درست یه کم قبل وقت ناهار و استراحت، درست موقعی که شروع کرده بودم به فکر کردن که بعد این روزمون بی تش و حاشیه می‌گذره یه یارویی که یه قلاده‌ی سگ انداخته بود گردنش اومد تو. قائم مقام کشیش بخش، لعنتی! اون از بیشتر کشیش‌ها جوون‌تر بود، یه کم هم اهل مد روز بود، موهاش لخت بود و جین پوشیده بود. اومد تو وایساد و زل زد، و من چون دیگه تموم زاویه‌ها و فاصله‌ها را تا الان از بر می‌دونم، می‌دونستم که از جایی که اون وایساده نمی‌تونه چیزی ببینه، در واقع فقط مسیح رو می‌تونه ببینه نه نُک ممه‌ها رو. خب وقتی راه افتاد به سمت تصویر منم به سمتش رفتم که جلوشو بگیرم تا جایی که

مقابل هم قرار گرفته بودیم.

ازش پرسیدم: «چرا می‌خوای این کارو بکنی عالیجناب؟ چرا همونجا که وایساده بودی نمی‌مونی؟» گفت: «خودم می‌دونم باید چه تصمیمی بگیرم و چه کار کنم.»

بهش گفتم: «تو می‌دونی اون‌جا چیه، الان همه می‌دونن اون‌جا چه خبره؟ مگه مجبوری که بری و نگاهش کنی؟ همون‌جایی که هستی بمون و نگاهش کن، قشنگه.»

– چطور یه چیزی که از عکسای سوپر ساخته شده باشه می‌تونه زیبا باشه؟

برای یه لحظه می‌خواستم یه بحث متفاوتی رو شروع کنم، می‌خواستم بهش بگم این سوپر نیست، اینا فقط یه مشت تیکه عکس‌ان. سوپر اون چیزایی‌ان که ما تو ارتش می‌دیدیم، با سگ خوابیدن، دخترا با لباسای چرمی زننده و گاییدن با شلاق و این چیزا، اما نمی‌شه که با یه کشیش راجع به خوابیدن با سگ حرف زد. پس خفه خون گرفتم. به سمت راست خودش رفت تا از کنار من رد شه. منم به سمت چپ خودم رفتم و این حرکت رقص شکل به این‌ور و اون‌ور ادامه داشت. دیگه واقعاً داشت کفرش بالا می‌اومد که گذاشتم رد شه، وگرنه قسم می‌خورم که یه اتفاقی می‌افتاد و من به خاطرش اخراج می‌شدم.

بعد از این‌که یه مدت اون‌جا وایساد، بهش گفتم: «حالا خیالت راحت شد؟»

– برای چی او این کارو کرده؟ فکر کردی؟

– عالیجناب من بهش فکر نکردم، ولی خیلی خانم جوان محترمیه.

– خب این ماجرا رو غم‌انگیزتر می‌کنه.

برای من این‌طور نیست، فکر کنم. اگه یه دختر تخمی‌پیر که سرگرمیش دید زدن دامن دخترا باشه، این رو درست می‌کرد خب خودش یه بحث جدایی می‌شد، اما این فرق می‌کنه برای منی که دیدم مارتا چه جور شخصیتی‌ایه. سرانجام کار اینه که بهش اعتماد کنی، به کارش و به دلیلی که این کارو کرده اعتماد کنی. به هر حال من اعتماد کردم. می‌دونم همه این‌طور نیستن. مثلاً برای اون دیوونه خیلی فرق نمی‌کنه که کی این کارو کرده باشه.

به کشیش گفتم: «فک کنم به اندازه‌ی کافی این‌جا بودی.» البته این کاملاً خارج از عرف بود ولی راستش حالم ازش بهم می‌خورد و نمی‌خواستم دیگه بیشتر از این تو اطاق من باشه. – معذرت می‌خوام؟

– به ما گفتن حواسمون به آدمایی که بیشتر از پنج دقیقه می‌مونن باشه، می‌دونی منحرف و این جور چیزا.

حقه‌ی من کار کرد. خب اگه منم فقط تو روزنامه‌ها راجع به عیسای نک ممه‌ای می‌خوندم یا تو اخبار می‌دیدم، منم حتماً فکر می‌کردم این کار؛ اشتباه، احمقانه و دیوونه بازیه. حروم کردن پول مالیات‌دهنده‌های بیچاره -تو همیشه اینو خواهی گفت، حتی اگه هیچ تصویری نداشته باشی که اصلاً مالیات‌دهنده‌ها بالای این کار مالیات می‌دن یا نه، به هر حال همین، مگه نه؟- و بعد فکر کنم دیگه هیچ وقت دوباره بهش فکر نمی‌کنم. ولی وقتی که کل روز کنار تابلو ایستاده باشی خیلی قضیه پیچیده‌تر می‌شه. و الان من هنوز نمی‌دونم واقعاً چی راجع بهش فکر می‌کنم. ولی چیزی که عالیه اینه که اون دیوونه و اون کشیش و بقیه‌ی آدمایی که از روز اول اومدن، تو رو به این سمت سوق می‌دن که تصمیم بگیری حق با کیه و طرف کی رو بگیری. مطمئناً من طرف اونا نیستم و هرچه بیشتر با این آدمای نفرت‌انگیز جلقو وقت می‌گذرونم ازشون بیشتر متنفر می‌شم. واقعاً خیلی ساده‌اس. اون محترم‌هاشون عکس رو دوست دارن و درکش می‌کنن و یه نگاه می‌کنن که چه جور دُرُس شده ولی به اون دلیل حال بهم زن نیس که بهش زل می‌زنن؛ اونایی وحشتناکن که می‌آن ساعت‌ها به ممه‌ها زل می‌زنن، ناله می‌کنن و یا اگه خیلی دیوونه باشن پیش خودشون غر غر می‌کنن... تو اصلاً لازم نیست زحمت بکشی که بفهمی عقیده‌ات چیه، فقط کافیه یه نگاه بندازی ببینی بقیه چه فکری می‌کنن و اگه اون مدلی رو که اونا فکر می‌کنن دوست نداری، پس برعکسشون فکر کن.

یه کم بعد این که کشیش رفت، سر و کله‌ی یه باغ وحش پیدا شد. یه مشت از این میمون‌ها رو می‌شناختم. یه زنیکه‌ی سیاستمدار بود که مطمئن بودم توی تلویزیون دیدمش، همون خیکی‌ایه که همش درباره‌ی خانواده زر زر می‌کنه، یه مشت هم عوامل تلویزیونی با خودش آورده بود. مصاحبه‌کننده همون یارو بود که اخبار محلی بی‌بی‌سی رو می‌گه که احتمالاً اونم بشناسین، چرب‌زبون و مبادی آداب، کت شلوازی، که به ضرب و زور کِرم خودش رو برنزه کرده بود. به هر حال شما باید می‌شنیدین که این زنیکه چه چیزایی می‌گفت. واسه‌ی همه خط و نشون می‌کشید که مارتا و همه‌ی اونایی که نمایشگاه رو برگزار کرده بودن به دادگاه می‌کشونه و نمی‌دونم مجوز گالری رو باطل می‌کنه و اینجور چیزا... اون یارو چرب‌زبونه هم که فقط خایه‌مالی‌شو می‌کرد، که شما خیلی سخت برای برگردوندن ارزش‌ها به خانواده زحمت می‌کشین و این چیزا احتمالاً مانعی برای جنبش شما هستن و چیزایی مثل این. وقتی که حرفشون ته کشید، دور و بر اون یارو مصاحبه‌کننده می‌پلکیدم که باهاش دو کلمه حرف حساب بزنم. گفتن: «خب، کس دیگه‌ای هم هست که حرفشو گوش بدین؟»

- منظورتون چیه؟

- خب نمی شه که فقط با اون حرف بزنین؟ درسته؟

تقریباً نیم متری اونورتر و ایساده بود و داشت میکروفون رو جمع می کرد، می دونستم که می تونه صدای منو بشنوه. چرخید به طرف من و یه نگاهی به من انداخت.

یارو مجریه گفت: «با هنرمند هم صحبت خواهیم کرد، فکر کنم به همین زودی ها برسه اینجا.» پرسیدم: «از نزدیک هم فیلم گرفتین؟» که جواب داد: «فکر کنم آره.» همش سربالا جوابمو می داد یه جوری که انگار مزاحشم. گفتم: «پس شما می خواین یه کروُر نُک ممه رو تو اخبار محلی نشون بدین؟ بچه های من ممکنه ببینن.» یه جوری پرسید که انگار منو باور نمی کرد: «می بینن؟» انگار هیشکی با یه کله ی کچل نمی تونه یه بچه داشته باشه که هر چیزی می بینه غیر فوتبال. مادر جنده ی احمق. خب آره بچه های من اخبار رو نگاه نمی کنن چون کم سن و سالان، نه به خاطر این که احمقن. عوضی.

وقتی سر و کله ی مارتا پیدا شد، فهمیدم یه جورایی بهش نظر دارم. خیلی خوب، سر حال، دوستانه و جوون به نظر می اومد. یه لباس لیمویی-سبز روشن تنش کرده بود که جذاب ترش می کرد. اون یارو سیاستمداره یه لباس تیره پوشیده بود و یه صورت خشک و سرد داشت. به هر حال حضور مارتا هم باعث می شد یه جورایی زنه بی رحم تر و پیر جلوه کنه. مارتا بهم سلام کرد و از من درباره ی اوضاع پرسید که منم جریان دیوونه و کشیش رو براش تعریف کردم اونم فقط لبخند می زد. یارو مجریه از مارتا خوشش نیومد. ازش پرسید که آیا این موضوع براش اهمیت داره که به مردم توهین کرده و مارتا هم جواب داد که نمی خواد توضیحی بده و می گفت تصویر به خودی خود توضیح دهنده ی همه چی هست. اگه می تونست به همه بگه که معنی این کار چیه، به جای این که به خودش این همه زحمت بریدن و چسبوندن این همه پستون رو بده، هدف و معنی کار رو روی یه کاغذ می نوشت. و مصاحبه کننده هم به طعنه گفت «بعضی ها خوشحال تر می شدن خودتون رو این همه تو زحمت نمی نداختین.» و مارتا جواب داد «این جا کشور آزادیه.»

ناامید شده بودم. راستشو بگم. انتظار داشتم که راجع به این که چقدر این تصویر زیبا و مقدسه و این جور چیزا حرف بزنه. دلم می خواست اون توضیح بده که اگر می خواین نُک ممه ها رو ببینین باید واقعاً نزدیکش بشین، همونجوری که یارو کشیشه مجبور شد، آخه این چه کاری ایه که تو می کنی؟ تو چه جور کشیشی هستی پس؟ خیلی هم دلم می خواست که بشنوم چرا این رو درست کرده، یعنی حتماً یه ایده ای پشت این کار

بوده دیگه، نه؟ یه مفهومی چیزی؟ اینجوری نیس که یه روز صبح از خواب پاشی و درستش کنی، یعنی می‌دونی مثلاً با خودت بگی «با این جفت سینه‌هایی که می‌برم چه کار کنم؟ اه، شاید بتونم از اونا یه عکس از عیسای مصلوب دُرُس کنم.» شاید اونا باید با من مصاحبه می‌کردن. همونطور که گفتم شاید من بیشتر از هرکس دیگه‌ای راجع به این عکس فکر کرده باشم. چون مارتا نمی‌دونه. عکس رو در واقع اونطوری که من دیدم، ندیده. اون وقتی رو که من جلوی عکس گذروندم تا مردمی رو پیام که میان این عکس رو ببینن، صرف نکرده. شاید باید این کارو می‌کرد، اون وقت می‌تونست یه چیزی راجع بهش تو مصاحبه بگه.

درست قبل این که تعطیل کنیم، اون یارو دیوونه‌ی بوگندوی پیکسل‌دار با یه تخم‌مرغ برگشت و می‌خواست بزندش به عکس. دیدم که نزدیک عکس شد و همین که دستش رو بالا برد تا تخم‌مرغ رو پرت کنه من بازو شو گرفتم و تخم‌مرغ نیم‌متری جلوتر رو زمین افتاد. خیلی صحنه‌ی رقت‌انگیزی بود و منو به خنده انداخت. یاد اون بچه‌هه با اون میخ زنگ‌زده بیرون کلاب افتادم و این که چرا اون کارو ول کردم، خیلی سخته که آدم از یه لاغر مردنی عجیب با تخم‌مرغ بترسه، ولی من هم‌چنان عصبانی بودم این بود که وقتی تخم‌مرغ افتاد نداشتم بره، دستاشو از پشت با زور زیاد گرفتم و اون شروع کرد به جیغ و داد کردن. اون رو کشوندم سمت پایین راهرو جلوی در ورودی، از اون عوضی خیلی متنفر بودم، برای همین حسابی زیاده‌روی کردم، بازو شو پیچوندم و هر چی از دهنم در اومد بهش گفتم، اونم گفت از من شکایت می‌کنه و به پلیس گزارش می‌ده و واسه روحم دعا نمی‌کنه، و آرزو کرد به هرچه درد و عذاب و لعنت و مرض هس دچار شم. احمق. اما اون می‌دونست که چی کار داره می‌کنه. همونجور که داشتم به دیوونه پایین راهرو رو نشون می‌دادم بلبشویی پشت سر من راه افتاده بود. جیغ و داد و صدای زنگ خطر و بدو بدو بود. دیوونه رو ول کردم که بره و وقتی به سر جای خودم برگشتم دیدم یه سری دیگه از محافظای امنیتی اونجا بودن و به کف زمین خیره شده بودن. یکی درست حسابی "عیسای نُک ممه‌ای" رو به گا داده بود. چیزی از عکس نمونه بود. من آماده بودم که گریه کنم، واقعاً انگار مارتا رو از دیوار پایین کشیده بودن، رسماً ریده بودم که اتاق رو ول کرده بودم. وقتی به زمین و تیکه‌های جر خورده‌ی عکس نگاه کردم، تنها وقتی بود که فهمیدم چقدر عکس رو دوست داشتم. ولی من می‌خوام یه چیز دیگه به شما بگم، یه چیزی واقعاً عجیب؛ دیدن عکس مسیح روی زمین با صورتی تیکه‌پاره به اون وضع خیلی شوکه‌کننده بود، کاری که اونا کرده بودن خیلی کفرآمیزتر

از کاری بود که مارتا کرده بود. برام سؤال شده بود که آیا اونا واقعاً به کاری که کردن، فکر کرده بودن؟ که آیا لحظه‌ای تردید و ترس به خودشون راه داده بودن؟ می‌دونین من اگه مذهبی بودم و فکر می‌کردم که جهنمی وجود داره جایی که ابلیس‌ها تخم چشم‌اتو می‌مکن و این جور چیزا هیچ‌وقت نمی‌رفتم صورت عیسی رو لگدمال کنم. عیسی، عیسی‌ست، نه؟ مهم نیست که از چی ساخته شده باشه؟ و شاید این یه چیزی بود که مارتا تلاش می‌کرد به مردم بفهمونه، مسیح جاییه که تو پیداش کنی.

یه سری از کارمندای گالری سروکلشون پیدا شد، همونایی که تو مهمونی شب قبل بودن، ولی هیچ‌کس به خودش زحمت نداد با من صحبت کنه. برای اونا ماجرای دیوونه و تخم‌مرغ رو تعریف کردم و گفتم که نباید اتاق رو ول می‌کردم ولی کردم. ولی اونا اصلاً اینطوری به نظر نمی‌اومدن که من رو مقصر ماجرا بدونن. بعد یه پلیسه اومد و من دوباره همون چیزا رو تعریف کردم. اون یه جوری به نظر می‌اومد، فک می‌کرد که ماجرا خنده‌داره، گرچه نخندید، ولی می‌شد فهمید که فک می‌کنه این از بی‌اهمیت‌ترین جرم‌هایی بود که باید بهش رسیدگی کنه.

بعد مارتا اومد داخل رفتم به طرفش چون می‌خواستم بغلش کنم. ولی همون موقع فهمیدم حس اون به من همون حسی نیست که من به اون دارم. می‌دونی من تو این روزا خیلی بهش فکر کردم، به خاطر کارم، اما اون که اینکارو نکرده. به هر حال بغل‌اش نکردم. رفتم طرفش و بهش گفتم متأسفم و این جور حرفا، ولی انگاری اصلاً به حرفای من گوش نمی‌داد. فقط زل زده بود به عکس روی زمین و می‌گفت: «آه خدای من.» که خب طبیعی بود.

وقتی دوباره نگاه کرد، رنگش پرید و می‌لرزید، عینهو یه بچه. نمی‌تونستم باور کنم. - این عالیه، درخشانه.

من چون سر در نمی‌آوردم، پرسیدم: «منظورت چیه؟»

- کی این کار رو کرد؟ تو دیدیش؟

و من براش ماجرای اون یارو دیوونه‌ی بدبو با تخم‌مرغ رو تعریف کردم. و براش گفتم که فکر می‌کنم که این کار رو کرد تا منو بکشونه بیرون تا رفقای دیوونه‌اش بتونن به کارشون برسن. مارتا خوشش اومده بود، پشت هم می‌گفت: «بی‌ظیره»، «فوق‌العاده» و گفت: «نمی‌تونم صبر کنم تا ویدئو رو ببینم.» من پرسیدم: «چه ویدئویی؟» که اون دوربین مدار بسته‌ی گوشه‌ی اتاق رو نشون داد. گفت «این همه‌اش بخشی از نمایشگاهه. من امیدوار بودم که روز اول یکی بیاد اینکارو بکنه تا روز دوم این فیلم رو نشون بدیم.

من اسمش رو می‌ذارم تعصب.»

من یاد یارو کشیشه، اون سیاستمداره و همه‌ی آدمایی که می‌اومدن و دماغشون رو می‌چسبوندن به عکس و می‌گفتن چقد منزجر شدن و چقد شوک‌آور بود؛ افتادم. می‌تونستم بفهمم که این یه چیز خنده‌داریه برای مردم که تو تلویزیون ببینن. ولی خب همش، واقعاً برای خنده بود؟

گفتم: «پس این یه ایده بود که یکی بیاد و خرابش کنه؟»

گفت: «تو اینطوری فکر کن. اگه این کارو نمی‌کردن واقعاً می‌سوختم، فک کن من می‌موندم و یه تابلوی عیسای نُک ممه‌ای، به چه دردی می‌خورد؟ اینطوری نیست دیو؟ خب دیو هنر یعنی کنش و گرفتن واکنش از مردم، من موفق شدم. حالا می‌تونم بگم من یه هنرمندم.»

من یاد مهمونی افتادم وقتی که ازم تشکر کرد و من ازش پرسیدم که چرا اون کار رو کرد اگه کل چیزی که می‌خواست این بود که یکی بزنه عکسه رو داغون کنه؟ اما اون یادش نمی‌اومد که از من تشکر کرده باشه. بهش گفتم «باید یادت بیاد، دیشب تو مهمونی وقتی ازتون عکس گرفتم و تو اومدی جلو و صورتمو ماچ کردی و گفتی مرسی.» بی‌تفاوت گفت: «آه آره من ازت تشکر کرده بودم، آها فک کنم واسه عکس بوده.» انگار که چیز خاصی نبود، الان که بیشتر فکر می‌کنم واضحه که مهم نبود. فکر می‌کنم اگه شما هنرمند باشی چیز خاصی نیس که صورت یکی رو ماچ کنی. انگار همیشه این کارو می‌کنن. «یه پاکت مارلبرو لایت لطفاً» بوس «میدون لیستر، لطفاً» ماچ. آه واقعاً ممنونم برای کار مهم و خطرناکی که انجام می‌دی، معلومه این بی‌معینه. گاو احمق. من فقط باید اونجا می‌ایستادم. نباید با اون دیوونه‌ی احمق بوگندو با تخم‌مرغ می‌رفتم بیرون. چون اگه یه خرده دقیق‌تر فک کنین، تنها دلیلی که اون تصویر تیکه‌پاره شد این بود که خیلی واسم مهم بود. می‌شد فقط اونجا وایسم، تخم‌مرغ رو ازش بگیرم و خودمو از شرّ اون دیوونه خلاص کنم. ولی خب بدجوری رو اعصابم رفته بود، می‌خواست عکس منو خراب کنه. آره عکس منو. و من می‌خواستم خیالم از این راحت شه که اون ساختمونو ترک می‌کنه، شایدم می‌خواستم چن تا فحش ابدار بهش بدم. واسه همین بود که موقعی که عکس داشت تیکه‌پاره می‌شد من توی اتاق نبودم. خب، اون که اینو نمی‌فهمه، اون به من واسه فیلمش احتیاج داشت همون قدری که به اون دیوونه‌ها هم احتیاج داشت.

وقتی آخر شب رفتم خونه، احساس حماقت می‌کردم. خودم رو یه محافظ می‌دیدم،

با صد و هشتاد و سه سانت طول در شصت سانت عرض و نود و پنج کیلو وزن، به کله‌ی تراشیده که هیچی از هنر حالیش نیست. من دو روز تموم به این فکر می‌کردم که چی زیباست و چی ارزش داره ازش محافظت بشه، ولی به تیکه گه بود که روی دیوار چسبیده بود، چون به مرغ گُرچ فکر می‌کرد اگر به نفر اونو داغون کنه، به سوژه‌ی خنده می‌شه. پس همه بازیگر این ماجران؟ دیوونه‌ها به خاطر کاری که قرار بود انجام بدن پشت این برنامه بودن، و من هم بازیگر بودم چون تلاش می‌کردم جلوی اونا رو بگیرم. تنها کسی که بازیگر نبود مارتا بود، اون فقط ما رو نگاه می‌کرد و به سوژه واسه خنده داشت. خب گاییدمش.

غیر این‌که اون قدری که اون فکر می‌کرد باهوشه باهوش نیس. چون فیلمی که از گوشه‌ی بالای راهرو از این ماجراها گرفته شده، هیشکی نیگا نمی‌کنه، از بس که طولانیه و بیشتر قسمت‌هاش هیچ اتفاقی نمی‌افته و هیشکی وقت نمی‌ذاره که کل فیلم رو ببینه، تازه اونا دوربین رو به کمی مایل به بالا کج کرده بودن، خب تو می‌تونی ببینی که عکس از روی دیوار کنده می‌شه ولی نمی‌تونی ببینی که یکی روی عکس می‌پره، و این قشنگ نیس. یعنی این فقط به فیلم از دوربین مدار بسته اس عینِ همینا که توی پمپ بنزین وقتی منتظری تا کارت راه بیفته می‌بینی و این چیزیه که شما به جای صورت مسیح در حالی که عذاب می‌کشه می‌بینین. خب پس کی بازیگره؟ اه مارتا؟ حالا من به پیاز گرفتم. به پیاز لعنتی و به خرده چیزای دیگه، باغچه و خیمه و به سری گه دیگه، من دیگه به اتاق واسه خودم ندارم، اون فیلم دوربین مدار بسته دیگه جنجالی نیس، پس دیگه لازم نیس کسی حواسش بهش باشه. صندلی من بغل پیازه، ولی خیلی خسته‌کننده است، چون چیزی راجع به به پیاز نیس که بشه بهش فکر کرد؟ پس هیچ فکری نمی‌کنم، فقط اون جا می‌شینم و به این فکر می‌کنم که غیر این‌که بخوام تایگر وودز یا ریچارد برنسون باشم، دیگه چی دوست دارم باشم.

